

| | |
|----------------------|---|
| سرشناسه: | ایوبی، مهدی، ۱۳۳۸ |
| عنوان و نام پدیدآور: | مکاشفه و پدران/مهدی ایوبی، آرش عباسی. |
| مشخصات نشر: | تهران: نمایش (انجمن نمایش)، ۱۳۸۷. |
| مشخصات ظاهری: | ۹۶ص:؛ ۲۱×۱۴ س.م. |
| فروست: | انتشارات نمایش؛ ۲۸۹ |
| شابک: | ۱۲۰۰۰ ریال: 1-51-2747-964-978 |
| وضعیت فهرست‌نویسی: | فیپا |
| مندرجات: | ص. [۹]. ۵۷ مکاشفه / مهدی ایوبی. ص. [۵۹] - ۹۶ پدران / آرش عباسی. |
| عنوان دیگر: | مکاشفه |
| عنوان دیگر: | پدران |
| موضوع: | نمایشنامه‌فارسی -- قرن ۱۴ -- مجموعه‌ها. |
| شناسه افزوده: | عباسی، آرش، ۱۳۵۶. |
| شناسه افزوده: | انجمن نمایش |
| رده‌بندی کنگره: | ۱۳۸۷ م۷۹۳م/الف/PIR۴۲۲۴ |
| رده‌بندی دیویی: | ۸۱۴/۶۲۰۸ |
| شماره کتابشناسی ملی: | ۱۳۳۵۲۹۱ |



انتشارات نمایش (وابسته به مؤسسه انجمن نمایش)

مکاشفه و پدران (۲۸۹)

نویسنده: مهدی ایوبی و آرش عباسی

ناشر: انتشارات نمایش

مروفتگار و صفحه‌آرا: شایما تملی

نمونه‌فوان: شیرین رضاییان

طراح جلد: انوشیروان میرزایی

تیراژ: ۲۰۰۰

نوبت چاپ: اول ۱۳۸۷

قیمت: ۱۲۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۲۷۴۷-۵۱-۱

مکاشفه

مهدی ایوبی

شخصیت‌های بازی:

مستوره

بی‌بی

آرمان

پسندیده

مامون

فضل

اتاق نشیمن خانه‌ای قدیمی که بازسازی شده است و وسایل اندک آن نو و امروزی هستند. روی اثاثیه پارچه سفید کشیده‌اند. صداهایی از بیرون می‌آید که مشخص است درمانگاهی همان نزدیکی است. از پنجره درخت بادامی دیده می‌شود پرشاخ و برگ. کسی کلید برق را می‌زند. روشنایی. مستوره زنی سی ساله با حسرت اتاق را نگاه می‌کند. کنار پنجره می‌ایستد و به درخت بادام نگاه می‌کند. مردی وارد می‌شود. او آرمان است. سی و پنج ساله. مستوره پارچه‌ها را از روی مبل‌ها برمی‌دارد.

به چی نیگا می‌کنی؟

مستوره:

اینا باید چند صد سالی داشته باشن.

آرمان:

عتیقه‌ان.

مستوره:

تعجبم که موربانه‌ها تا حالا...

آرمان:

هیچ وقت هیچ جونوری این جا نبوده. [مکث] خب نظرت چیه؟

مستوره:

- آرمان: انگار وارد دنیای دیگه‌ای شدم.
مستوره: اما تو زنده‌ای.
- آرمان: بهتره بگم دنیای قدیم.
مستوره: کهنه؟
- آرمان: اصیل! یه جور هویت. یه رایحه دل چسب که تو فضا شناوره.
مستوره: بدجنس! در و پنجره‌ها مدت زیادی بسته بودن.
- آرمان: پس پیش به سوی هوای تازه.
[پنجره‌ها را باز می‌کند.]
- مستوره: تو چی داشتی که من به خاطرش پدرم رو ترک کنم؟
آرمان: جذابیت! وقار! ابهت! و از همه مهم‌تر روابط عمومی قوی.
- مستوره: یعنی پررویی و سماجت.
آرمان: انگار فضای این جا تو رو گرفته؟
- مستوره: همیشه دلم می‌خواس یه بار دیگه برگردم.
آرمان: مهم اینه که پدرت این خونه و وسایلیش رو برات گذاشت.
مستوره: برامون!
- آرمان: متشکرم عزیزم. خودمونیم‌ها، پدرجانت دوراندیش بوده. همه چیز عتیقه شده.
مستوره: یادمه گفتم فناتیک!
- آرمان: من رو ببخش! دارم سرگیجه می‌گیرم. یه لوور کوچولو این جاس.
مستوره: داری اغراق می‌کنی، چیز زیادی که نیس.

- آرمان: [وسيله‌ای را برمی‌دارد] به چیز قیمتی وزیبا مثل این... درست مثل روزی که تو رو دیدم.
- مستوره: خیلی خوشحال به نظر می‌رسی.
- آرمان: دلم می‌خواد داد بزنی من خوشبختم. خوشبخت‌ترین مرد دنیا.
- مستوره: کسی باور نمی‌کنه.
- آرمان: چرا؟
- مستوره: همه می‌گن «مگه همچین چیزی ممکنه؟»
- [هر دو خنده‌شان می‌گیرد. بعد سکوت می‌شود.]
- مستوره: آرمان! حالا می‌تونیم در مورد...
- آرمان: چرا می‌خوای آرامش خودمون رو به هم بزنین؟
- مستوره: قول داده بودی.
- آرمان: به قول مردای امروز اعتنا نکن.
- مستوره: تو همین الان گفتی خوشبخت‌ترین مرد روی زمینی.
- آرمان: نگفتم به قول مردای...
- مستوره: بگو شوخی می‌کنی.
- آرمان: [مسخره می‌کند] به نیاکانم که درغارها زندگی خوش و خرمی داشتن...
- مستوره: بس کن لودگی رو.
- آرمان: من هنوز تو این فکرم که چرا پدرت با من مخالفت کرد؟
- مستوره: بهت که گفت!
- آرمان: به نظر تو من آدم بی‌اعتقادیم؟

- مستوره: اون مرد حوزه و حجره بود.
- آرمان: اما خیلی «آپ تو دیت» بود.
- مستوره: فرزند زمان خویشان باش!
- آرمان: با این خونه چه کنیم؟
- مستوره: یعنی چی؟
- آرمان: این وسایل؛ این سر و صدای آدما...
- مستوره: اون جا درموناگاهی یه که پدر بناش رو گذاشت.
- آرمان: می تونه جور دیگه‌ای باشه.
- مستوره: نمی فهمم.
- آرمان: عزیزم! تو ادبیات رو بخون و بذار من هم مهندسیم رو بکنم.
- مستوره: معمارجان! داری همه چی رو قاطی می کنی.
- آرمان: خشت‌های این عمارت با آدم حرف می زنن.
- مستوره: چی می گن؟
- آرمان: کمک! کمک! ما نباید این جا بمونیم تا از بین بریم.
- مستوره: من نمی شنوم.
- آرمان: همین. شما می تونی از این خشت‌ها صدای گذشته، صدای تاریخ، حتی صدای آدم‌هایی که قبل از ما این جا زندگی می کردن رو بشنوی.
- مستوره: و جنابعالی؟
- آرمان: شاید هم صدای حافظ و رودکی و مولانا رو.
- مستوره: و تو؟

- آرمان: ما پیر وشکسته و فرتوت شدیم.
- مستوره: خاطره‌های آدم‌ها پیر و فرتوت نمی‌شن.
- آرمان: احساس ناب ادبی، انسانی.
- مستوره: چی می‌خوای بگی؟
- آرمان: هم گرسنه‌ام، هم خسته. تازه باید چمدون‌ها رو هم بیاریم.
- مستوره: تا من صبحونه درست می‌کنم تو دوش بگیر.
- [بی‌بی با نان سنگک میان در پیدا می‌شود.]
- بی‌بی: خوش اومدین. من صبحونه رو آماده می‌کنم.
- [مستوره شوکه شده. زل زده به بی‌بی. آرمان مردد نگاه می‌کند.]
- بی‌بی می‌آید و مستوره را در آغوش می‌گیرد.]
- بی‌بی: مستوره جان! بی‌بی رو نمی‌شناسی؟
- مستوره: ولی شما...
- بی‌بی: خسته‌ای از راهی که اومدی. آبگرمکن روشن.
- مستوره: اومدی تا مثل گذشته خطا نکنم؟
- آرمان: تو با کی حرف می‌زنی؟
- [صدای زنگ تلفن. تاریکی. نور بر مستوره که کتاب می‌خواند.]
- بازگشت به گذشته.]
- مستوره: بی‌بی! بی‌بی!
- [لحظه‌ای بعد بی‌بی وارد می‌شود.]
- مستوره: خیال کردم خونه نیستی که گوشی رو بر نمی‌داری.
- بی‌بی: هر وقت برمی‌دارم قطع می‌کنه.
- مستوره: تا حالا مزاحم نداشتیم.

- بی بی: نه گمونم مزاحم باشه. نه فوت می کنه، نه صدا حیوون
درمی یاره، نه هم قربون صدقه آدم می ره.
- مستوره: [قه قه می خندد.] مگه... مگه تا حالا...
- بی بی: بلانسبت خر، کره خرن. تو گوشاشون انگاری موم چپوندن.
موم؟
- مستوره: صدای من پیرزن رو توجه ندارن.
- بی بی: از کجا بدونن؟
- بی بی: تو هم مستوره جان؟
- مستوره: آخه از پشت تلفن که...
- بی بی: لقوه کلام، لرزش دست، خس خس سینه.
مستوره: خب، همه می تونه الکی باشه.
- بی بی: که چی؟
- مستوره: شاید عاشق های دل خسته برگشتن.
بی بی: از قبرستون؟
- مستوره: خدا رو چه دیدی؛ شاید الان وقتشه که...
بی بی: کم لیچار بیاف.
- مستوره: به خدا هنوز هم ماهی.
- بی بی: خوب منترم کردی و بهم می خندی.
- مستوره: بی بی! امروز چه قدر تلخ و عبوسی!
- بی بی: دیشب صدای تو و پدرت روشنیدم. نمی خواستم گوش وایسم...
مستوره: با اون داد و فریاد همسایه ها هم شنیدن.

- بی بی: چند وقته که عوض شدی.
 [نور به حالت قبلی. مستوره بهت زده مانده است.]
- بی بی: هنوز دوست داری تخم مرغت سفت سفت باشه؟
 [بی بی منتظر جواب نمی ماند و می رود.]
- آرمان: خطا کدومه؟ چی داری می گی؟
 بی بی! مستوره:
- آرمان: خودش گفت کیه. ولی این جا چی کار می کنه؟
 مستوره: مادرم که مرد من یک سالم بود. اون به من و پسرش که دوماه
 از من بزرگتر بود شیر می داد.
- آرمان: زیادی خسته به نظر میای.
 مستوره: اون تو سنی یه که من رفتم دانشگاه.
- آرمان: چی می گی؟
 مستوره: الان چیزی از من نپرس.
- آرمان: ولی آخه...
 مستوره: من می خوام کمی بخوابم.
- آرمان: حالت خوبه؟
 مستوره: آره. برو دوش بگیر.
- آرمان: کاش به بی بی می گفتم من تخم مرغ عسلی دوست دارم.

[تاریکی. زیرزمین. اشیای قدیمی. چند آینه قدی غبارگرفته.
مستوره ایستاده است. صدایی نیست جز صدای شب و گاه
آژیرآمبولانس و توقفش.]

مستوره: هیچی دست نخورده. همه چی مثل زمان گذشته باقی مونده.
چه قدر پشت خمره‌های سرکه و ترشی قایم می‌شدم و فقط
بی بی می‌تونست من رو پیدا کنه.

[بی بی انگار از میان آینه‌ای بیرون می‌آید.]
بی بی: خیلی وقتاً از پنجره حیاط نگات می‌کردم که وایساده بودی جلو
آینه و با خودت حرف می‌زدی.

مستوره: شعر می‌خوندم. اونا رو حفظ می‌کردم.

ای همه هستی ز تو پیدا شده
خاک ضعیف از تو توانا شده
زیرنشین عملت کائنات
ما به تو قائم چو تو قائم به ذات
هستی تو صورت و پیوند نی
تو به کس و کس به تو مانند نی
آن چه... آن چه...

بی بی: آن چه تغیر نپذیرد تویی
وان که نمرد ست و نمیرد تویی
ما همه فانی و بقا بس تو را
ملک تعالی و تقدس تو را

مستوره: تو چه جوری من رو پیدا می‌کردی؟

- بی بی:** وقتی نوزادی تو بغل مادر باشه، بوی اون تا ابد همراهشه.
- مستوره:** اما تو بی بی...
- بی بی:** اون یکی هم یادته؟ پدرخدا بیامرزت اون قدر خوند تا حفظ شدی.
- مستوره:** بشنو از نی چون حکایت می کند
از جدایی ها شکایت می کند
کز نیستان تا مرا ببریده اند
از نفیرم مرد و زن نالیده اند
سینه خواهم شرحه شرحه از فراق
تا بگویم شرح درد اشتیاق
- بی بی:** هرکسی کو دورماند از اصل خویش
باز جوید روزگار وصل خویش
- مستوره:** بی بی تو اومدی من رو بغل کردی.
- بی بی:** می خواستم یه بار دیگه بوی تنت رو...
- مستوره:** نه بی بی، نه. تو دیگه نیستی.
- بی بی:** تعبیر نیستی با من و تو نیست.
- مستوره:** ما همه فانی و بقا بس تو را
ملک تعالی و تقدس تو را
- بی بی:** تو که از من نمی ترسی؟
- مستوره:** نه. اما دارم گیج می شم.
- بی بی:** تو به این جا دعوت شدی که کاری بکنی.

- مستوره: کی خواسته؟
- بی بی: پدرت. همه اونایی که قبل از تو و ما تو این عمارت بودن.
- مستوره: چه کاری؟
- بی بی: به وقتش.
- مستوره: من اصلاً برا چی اومدم تو زیرزمین؟
- بی بی: دل که یه جا بمونه خو می کنه و برمی گرده.
- مستوره: آرمان!
- بی بی: داره دوش می گیره.
- مستوره: اونم تو رو دید.
- بی بی: نه اون جووری که تو می بینی.
- مستوره: داری مثل بچگی هام گیجیم می کنی.
- بی بی: اون فقط یه زن رو می بینه که می تونه خدمت کار این عمارت باشه.
- مستوره: چرا به من نمی گی قراره چه اتفاقی بیفته؟
- بی بی: هنوز هم عجولی.
- مستوره: اگه تو نیستی، یعنی می گم، منظورم اینه که منم نیستم؟
- بی بی: دستات رو بده به من... چه قدریخ کردی؟... اون گلیم رو بنداز رو دوشت... بگیر!
- مستوره: این چیه؟
- بی بی: یه کتاب.
- مستوره: کاغذش چطور نیوسیده؟

- بی بی: باید بخونیش!
- مستوره: هر قسمتش انگار مال یه دوره اس.
- بی بی: وقتی بخونیش می فهمی.
- [تاریکی. نور. اتاق نشیمن.]
- آرمان: چرا چیزی نمی خوری؟
- مستوره: دلم آشوب می شه.
- آرمان: خبری یه؟
- مستوره: یادته کی به ما گفت بیایم به این خونه؟
- آرمان: یه پیک موتوری کلید رو آورد.
- مستوره: تو کلید رو گرفتی.
- آرمان: نمی خواست به من بده.
- مستوره: گفت کی اون رو فرستاده؟
- آرمان: دستی تحویل اونا داده بودن.
- مستوره: کی؟
- آرمان: موتوری چه می دونست کی؟
- مستوره: گفتم کسی از طرف آقاجون!
- آرمان: خواستم بیشترگیر ندی.
- مستوره: پس از طرف کی؟
- آرمان: تو که می دونی من تخم مرغ عسلی دوست دارم.
- مستوره: آرمان! این موضوع خیلی مهمه.

- آرمان:** خب تو تنها وارث آقاجون هستی.
- مستوره:** تو می‌دونی ما، یعنی من و آقاجون سال‌ها بود با هم حرف نمی‌زدیم. رابطه نداشتیم.
- آرمان:** اون با من مخالف بود.
- مستوره:** ولی من هنوز با تو زندگی می‌کنم.
- آرمان:** نمی‌فهمم چی می‌گی. من فقط ده دقیقه رفتم دوش گرفتم. تو چت شده؟
- مستوره:** اگه مخالف با تو بود نباید کلید رو می‌داد به ما.
- آرمان:** به هر حال تو سهم داشتی.
- مستوره:** آقاجون چند ساله که فوت کرده. [مکث] کلید پیش کسی بوده که آقاجون بهش اعتماد داشته.
- آرمان:** خب؟
- مستوره:** اون حتماً چیزای بیشتری می‌دونه.
- آرمان:** گفتم که، اون رو از خودم درآوردم.
- مستوره:** نه. ما به این جا دعوت شدیم.
- آرمان:** کسی قراره مهمونی بگیره؟ [مکث] تو حالت خوب نیست.
- مستوره:** دلم آشوب می‌شه.
- آرمان:** باید یه چیزی بخوری.
- مستوره:** تو بی‌بی رو دیدی؟
- آرمان:** همون که نون گرفته بود.
- مستوره:** پس دیدی؟

- آرمان: کور که نیستم.
- مستوره: ولی چرا اون؟
- آرمان: مگه خدمتکار این جا نیست؟
- مستوره: چرا این رو گفتی؟
- آرمان: تو داری من رو می ترسونی.
- مستوره: وقتی با هم عروسی کردیم، وقتی به اصرار من اومدیم که پدر رو ببینیم، که مریض بود، بی بی نبود. یک سال پیش مرده بود... چرا گفتی خدمتکار؟... بی بی خدمتکار نبود که. گفتم بهت. اون به من شیرداد بعد فوت مادرم. حالا برگشته... اومده... این جاس... تو زیرزمین با من حرف زد... براچی دعوت شدم؟ چرا باید...
- آرمان: مستوره بس کن! تو تب داری. [مکث] حتماً یکی از زن های یه که تو درمونگاه کار می کنن. مواظب این عمارت هم هست. کارای این جا رو هم انجام میده.
- مستوره: اسمش هم بی بی یه؟
- آرمان: عجیبه؟ اسم خیلی ها می تونه آرمان، مستوره یا هر چیز دیگه ای باشه.
- مستوره: اما اون بی بی یه! همون که تو این خونه موند تا شوهرش که باغبون بود مرد. بعدش پسرش. آخرش هم خودش.
- آرمان: اگه سعی کنی کمی، فقط چند ساعتی استراحت کنی همه چیز درست می شه.
- مستوره: تو خیال می کنی دیوونه شدم؟

- آرمان:** نه. فقط برگشت به مکان کودکی، اونم تو این عمارت که مال صدها سال پیشه، توهمات رو زنده جلوه میده.
- مستوره:** تو روان شناسی؟
- آرمان:** خواهش می‌کنم مستوره. [مکث] باشه. بی بی که مرده بوده، زنده و حی و حاضر این جاس. تو دعوت شدی. براچی؟ خب معلوم می‌شه. حتماً یکی میاد بهت می‌گه. شایدم خود بی بی بگه براچی؟ اصلاً چرا فکر نکنیم ممکنه مرحوم پدرت شب که شد در رو بازکنه و بیاد به تو بگه برا چی کلید رو داده.
- مستوره:** تو داری من رو، همه چیز رو مسخره می‌کنی... به من دست نزن! برو! از من فاصله بگیر!
- [سکوت طولانی.]
- آرمان:** بیا! این دستمال خیس رو خودت بذار رو پیشونیت.
- مستوره:** من تب ندارم. [آرام] یه چایی با نبات برا من میاری؟
- آرمان:** آره. همین حالا. اما از کجا...
- [بی بی با سینی چای و نبات می‌آید داخل.]
- بی بی:** بفرمایید. چایی با نبات.
- آرمان:** شما...
- بی بی:** چیزی نیست مستوره جان! فشارت افتاده. [مکث] این که تب نداره.
- آرمان:** تب؟ [زمزمه‌گر] اون که این جا نبود وقتی گفتم تب داره.
- مستوره:** تو اگه خود بی بی نیستی پس چرا این قدر شکل اونی؟
- بی بی:** مستوره خانم! همه خدمتکارا یه جورایی شکل همدیگه‌ان.

- مستوره: اسمم رو از کجا می‌دونی؟
- بی‌بی: همه دکترا و پرستارای درمونگاه اسم شما رو می‌دونن.
- مستوره: صدا ناله شون آدم رو اذیت می‌کنه.
- بی‌بی: آدم سالمش هم این روزا ناله می‌کنه، چه برسه به اون‌ها.
- مستوره: شما می‌دونین این جا زیر زمین داره؟
- بی‌بی: آره. اما درش قفله. هیچ کی هم کلیدش رو نداره.
- آرمان: [به مستوره] پس تو چه جور رفتی تو زیرزمین؟
- مستوره: [به بی‌بی] تو هم اون جا بودی. با من تو زیرزمین. با هم حرف زدیم.
- بی‌بی: از موقعی که من یادمه و این جا بودم هیچ کی جرأت نکرده دست به اون قفل بزنه.
- آرمان: چرا؟
- بی‌بی: یعنی نه همه. بعضی‌ها. می‌گن اونایی می‌تونن دست به قفل بزنن که هیچ گناهی تو زندگی نکردن.
- آرمان: اینا یک مشت خرافاته.
- بی‌بی: خیلی‌ها جرأت نکردن دست به اون قفل بزنن.
- آرمان: حالا مگه حتماً لازم بوده به اون قفل دست بزنن؟
- بی‌بی: اون قفل رو امام رضا به اون در زده بود.
- آرمان: من باید قفلی رو که چهارده قرنه به در زیرزمین زده شده و سالم مونده حتماً ببینم.
- بی‌بی: به شما بگم‌ها، دست بهش نزنین.

- [تاریکی. نور. زیرزمین. مستوره مشغول خواندن کتاب است. دو
مرد دارند تخته نرد بازی می‌کنند.]
- دو و چهار. فکرمی کنی راضی بشه؟ **مامون:**
- تا وقتی از این جا دوره نه. جفت شیش. **فضل:**
- یعنی چی؟ **مامون:**
- از خونواده و دوست‌ها و هم فکرش دورش کنین. **فضل:**
- نمی‌فهمم. [مکث] بازم که راهم رو بستن؟ **مامون:**
- نذارید تو شهرخودش بمونه. [مهره‌ای را بیرون می‌گذارد] **فضل:**
- قرار نیست پشت سرهم مهره‌هام رو بزنی. [مکث] دوباره بگو! **مامون:**
- بهبش بگین بیاد این جا کنار خود شما. **فضل:**
- با زور که نمی‌شه. **مامون:**
- کاری کنین که چاره‌ای نداشته باشه. **فضل:**
- به این زودی داری مهره‌ها رو می‌خوری؟ [مکث] و اگه بگه
نه؟ **مامون:**
- با وعده‌ای که بهش می‌دین جواب منفی نمیده. **فضل:**
- [تخته را می‌بندد] خسته شدم. چه وعده‌ای؟ **مامون:**
- که بعد از شما جاتون رو بگیره. **فضل:**
- دیوونه شدی؟ با مخالف‌ها چه کنم؟ **مامون:**
- مخالف‌ها رو بذارین به عهده اون. **فضل:**
- پدرش به دست پدر من کشته شده. **مامون:**
- همین. وقتی دورباشه می‌تونه قد علم کنه و دوباره اونایی رو که
عقیده دارن خلافت شما برحق نیست رو دورخودش جمع کنه. **فضل:**

- مامون: و بعد؟
 فضل: باعث می‌شه همون‌ها بهش بدگمان بشن. چون مجبوره بعضی تصمیمات روبه جای شما بگیره
 پس این کار خودته.
 مامون:
 فضل: من از طرف شما نامه‌ای می‌نویسم و اون رو دعوت می‌کنم تا از مدینه به طوس بیاد.
 مامون: راه زیادی یه.
 فضل: کسی رو می‌فرستیم که با اون تا این جا بیاد.
 مامون: یعنی ممکنه به دعوتنامه ما جواب رد بده؟
 فضل: گمون نکنم. مامور ما می‌تونه مجابش کنه. همه مردم هم می‌بینن که با احترام اون رو خواستین. و دیگه این که نمی‌تونه توی مسیرش با مردم ارتباط برقرار کنه.
 مامون: حالا می‌فهمم که تو همیشه با حيله و تقلب بازی نزد رو از من می‌بری!
 فضل: مسیر سفر رو ما تعیین می‌کنیم.
 مامون: کدوم مسیر؟
 فضل: بصره، اهواز، فارس، نیشابور، طوس. اون نباید از کوفه و قم بگذره.
 مامون: فضل! تو داری من رو نگران می‌کنی.
 فضل: چرا؟

- مامون:** با این فکر بعید نیست بعدش بخوای سر من رو گوش تا گوش ببری.
- فضل:** من که از برادرتون امین قدرتمندتر نیستم.
- مامون:** ولی روزی که طاهر سر امین رو آورد برقی توی چشات دیدم که...
- فضل:** برق شادی و خوشی بود. [مکت] چون امین آرزو داشت سرشما رو برنیزه ببینه.
- [آن‌ها محو می‌شوند. بی‌بی پیدا می‌شود.]
- بی‌بی:** اونا هم مثل اجدادشون با خاندان اهل بیت سرچنگ داشتند؛ چون می‌دونستن جای اون‌ها رو غصب کرده‌ان.
- مستوره:** بی‌بی! من اون‌ها رو می‌بینم. انگار برگشتم به هزاران سال پیش.
- بی‌بی:** یا اون‌ها توی این سال‌ها هستن.
- مستوره:** یعنی من دعوت شدم فقط این کتاب رو بخونم؟
- بی‌بی:** قبلاً با هوش‌تر بودی!
- مستوره:** من چه جوری از دری که قفل شده رد می‌شم؟
- بی‌بی:** در برا تو قفل نیست.
- مستوره:** یعنی آرمان من رو این جا نمی‌بینه؟
- بی‌بی:** تو همین الان پیش آرمانی.
- مستوره:** تو که قصد نداری من رو دیوونه کنی؟
- بی‌بی:** اگه طاقتش رو نداشته باشی شایدم دیوونه بشی.
- مستوره:** یه راهنمایی کوچیک.

- بي بي: مربوط به اين عمارته.
 مستوره: حُب چرا نمي گي؟
 بي بي: خودت بايد به اون برسي.
- [تاريكي. نور. اتاق نشيمن. مستوره از بيرون مي آيد. بي بي دارد به
 گلدان ها آب مي دهد.]
- بي بي: برا نهار چي درست كنم؟
 مستوره: اشتها ندارم.
 بي بي: دست پخت من خوبه.
 مستوره: مي دونم. [سكوت] آرمان كجاست؟
 بي بي: داشت تو باغ مي گشت.
 مستوره: به زيرزمين هم رفت؟
 بي بي: گفتم كه...
 [آرمان وارد مي شود.]
- آرمان: بله، گفتم. اين جا بزرگتر از اوني يه كه فكرش رو مي كردم.
 مستوره: كجا بودي؟
 آرمان: گشت مي زدم. يه سر هم رفتم درمونگاه.
 مستوره: مريض شدي؟
 آرمان: رفتم قرصي، دوايي، چيزي براي تو بگيرم.
 مستوره: من گفتم مريضم؟
 آرمان: تو عادت نداري چيزي بگي.
 مستوره: رفتي زيرزمين؟

- آرمان: قفل بود.
- مستوره: حُب؟
- آرمان: به قفل دست زدم ولی زمین من رو نبلعید. می بینید که؟
- بی بی: من که نگفتم زمین دهن وا می کنه.
- آرمان: پس حتماً گناه کار نیستیم.
- بی بی: همین حالا ششم روزی هزاران نفر به ضریح آقا امام رضا دست می زنن. یعنی همه اونا تو عمرشون گناهی نکردن؟
- آرمان: قریبون آدم چیز فهم.
- بی بی: اصلاً کسی که گناهی کرده و دنبال بخششِ اون گناهه در خونه اش رو می زنه.
- مستوره: [نچواکنان] «پاره ای از تن من در طوس دفن خواهد شد. هر که غمی دارد یا گناهی با زیارتِ او حق تعالی غم و گناه از او زایل گرداند.»
- آرمان: چیزی گفتی؟
- مستوره: تو گفتی این جا خیلی بزرگه. منظورت چی بود؟
- آرمان: بعد در موردش حرف می زنیم.
- مستوره: حالا!
- آرمان: دارم فکرمی کنم بی حکمت نبوده کلید این عمارت رو به ما دادن.
- مستوره: به من.

- آرمان: خُب، من فکر می‌کنم می‌شه از این ساختمان کهنه خلاص شد.
- مستوره: واضح حرف بزن.
- بی‌بی: قصدشون اینه عمارت رو خراب کنن.
- آرمان: و البته دوباره بسازیم.
- بی‌بی: نمی‌شه آقا!
- آرمان: شما باید تصمیم بگیرید می‌شه یا نمی‌شه؟
- بی‌بی: نه. صاحب این جا باید تصمیم بگیره.
- مستوره: صبرکنین بینیم شما چی می‌گین؟
- آرمان: اینم صاحب این جا.
- بی‌بی: من که سواد درست و حسابی ندارم، اما جایی رو که وقف می‌کنن فقط با اجازه صاحبش می‌شه خراب کرد.
- مستوره: وقف؟
- بی‌بی: تا جایی که من می‌دونم این عمارت وقف امام رضا شده.
- آرمان: خُب می‌شه با متولیش حرف زد.
- مستوره: چی می‌گی آرمان؟ من باید بدونم برا چی این جام؟ چه جوریه که بی‌بی رو می‌بینم؟ حتی مامون و فضل رو. و معلوم نیس که...
- آرمان: باشه، باشه. تو آروم باش. [به بی‌بی] بی‌بی خانم! شما این جا نهار به کسی نمی‌دین؟
- بی‌بی: من به خانم... فهمیدم.

[بی بی بیرون می رود.]

آرمان: لطفاً بشین. [مکث] خواهش می کنم! می شه به من بگی از دری

که قفلش باز نمی شه چه طوری می ری داخل؟

مستوره: اون دربرا من قفل نیست.

آرمان: قبول! توکی رفتی و اون ها رو دیدی که من متوجه نشدم؟

مستوره: وقتی داشتی تو باغ و درمونگاه می گشتی.

آرمان: پس اونی که رفته بود مسئول درمونگاه رو ببینه تو نبودی!

مستوره: کسی رو دیدی که شبیه من بوده؟

آرمان: فقط شبیه نه. اون از من خواست یه نقشه ساختمون شیک و

مدرن که مثلش وجود نداشته باشه بکشم.

مستوره: من چیزی یادم نمیاد.

آرمان: تو بعد از دیدن بی بی یه جوری شدی.

مستوره: اگه بتونی جنون من رو ثابت کنی هم، برات فایده ای نداره.

شنیدی که؟ این جا وقف شده.

آرمان: من دنبال اثبات جنون تو نیستم. در مورد وقف هم می شه

پرسید.

مستوره: تو مطمئنی ازت خواستم این جا رو خراب کنیم؟

آرمان: مهم نیست. ببین! چه طوره از این به بعد همه اش کنارهم

باشیم؟

مستوره: می خوای دست و پام رو به دست و پای خودت زنجیرکن. یا نه،

بهتره من رو به همین صندلی ببندی و هر وقت میلِت کشید بازم

کنی.

آرمان: من فقط می‌خوام به تو ثابت کنم حرفایی که می‌زنی، اشخاصی که می‌گی دیدی همه و همه زاییده تخیل و توهمِ سرکار خانمه.

مستوره: باشه، قبول. این رو بگیر!... چیزی نگو! فقط دست و پای من رو به این صندلی ببند.

آرمان: مستوره!

مستوره: من باید بفهمم.

[تاریکی. نور. زیرزمین. مستوره کتاب می‌خواند. مامون و فضل با هم.]

مامون: جوابش چی بود؟

فضل: گفته برخلاف میلش مجبوره قبول کنه.

مامون: و این یعنی چی؟

فضل: گفته همون طور که پیش بینی کرده بود شما برادرتون رو می‌کشید. او هم در طوس و کنار پدرتان هارون به خاک سپرده می‌شه.

مامون: چرا واضح حرف نمی‌زنی؟

فضل: یعنی شما او رو می‌کشید.

مامون: این رو درخلوت گفته یا...

فضل: نه. همه شنیده‌ان.

مامون: پس چرا قبول کرده بیاد؟

- فضل:** گفته همون طور که مقرر نبود هارون مویی از سر او کم کنه، حالا مقرره که به این سفر تن بده.
- مامون:** پس اون نمی‌خواد به خواسته من تن بده!
- فضل:** شروطی هم گذاشته. کسی رو منصوب یا عزل نکنه. رسمی رو نقض نکنه و به شما از دور مشورت بده.
- مامون:** یعنی کسی پیدا می‌شه به این سادگی من رو ضایع و تباه کنه؟
- فضل:** شما باید قبول کنید.
- مامون:** یعنی خودم رو مضحکه جماعت کنم؟
- فضل:** این قدم اوله. پیروان اون که بفهمن ابی الحسن ولیعهدی رو قبول کرده همه چیز به نفع ما تموم می‌شه.
- [فضل و مامون محو می‌شوند.]**
- مستوره:** صندوق؟ این جا که صندوقی نیست.
- [بی‌بی از آینه دیگری بیرون می‌آید.]**
- بی‌بی:** باید بگردی و پیدااش کنی.
- مستوره:** این کاریه که باید بکنم؟
- بی‌بی:** یکی از کارها.
- مستوره:** بی‌بی! من الان کجام؟ تو زیرزمین یا پیش آرمان، بسته به صندلی؟
- بی‌بی:** هردو جا.
- مستوره:** ممکن نیست.
- بی‌بی:** بعد می‌فهمی که ممکنه.
- مستوره:** من از اون خواستم این جا رو خراب کنیم.

- بی‌بی: اون مستوره‌ای که سال‌ها پیش با پدرش قهر کرد و وقتی برگشت که خاک، گورپدرش روپر کرده بود گفت.
- مستوره: چه فرقی می‌کنه؟
- بی‌بی: اگه فرق نمی‌کرد الان این جا کنارت نبودم. تو هم نمی‌تونستی از دری که قفل شده رد بشی.
- مستوره: راستی چه جوری؟
- بی‌بی: هیچ چیزی بدون اذن خداوند روی زمین اتفاق نمی‌افته.
- مستوره: اما من تو زندگیم گناه کردم.
- بی‌بی: کیه که گناه نکرده باشه جز پیامبران و اهل بیت شون؟
- مستوره: و شما؟
- بی‌بی: من هم جاهایی پام سریده؛ اما وقتی فهمیدم اون بزرگوار وارد این خونه شده و با خودش صداقت و راستی و صفا آورده...
- مستوره: امام؟ این جا؟
- بی‌بی: وقتی به نیشابور می‌رسن تو این خونه که متعلق به اجدادم بوده منزل می‌کنن. مادر بزرگم «پسنده»، از ایشون و همراهانش پذیرایی می‌کنه.
- مستوره: یادم میاد وقتی کوچیک بودم از شما سؤال کردم همیشه اسمتون بی‌بی بوده؟
- بی‌بی: بهت گفتم نه. زن‌های خونواده ما همه اسمشون «پسنده» بوده. اما بعد از شهادت امام به ما می‌گفتن بی‌بی.
- مستوره: «پسنده»! که امام به شما لقب «مرضی» داده.

- بی‌بی: خواست خدا این بود که امام از ما راضی باشن.
- مستوره: و توی اون صندوق چیه؟
- بی‌بی: نمی‌دونم. اجداد من اون صندوق رو جایی دفن کردن تا به دست نا اهل نیفته. برا همین عمارت رو وقف کردن.
- مستوره: ولی پدر من که از شما نبود!
- بی‌بی: اون اهل دعا بود. دروغ نمی‌گفت. به کسی ظلم نکرد. ساده زندگی کرد و اون قدری به دنیا نزدیک شد که نیازداشت.
- مستوره: ولی این جا رو خرید.
- بی‌بی: خرید تا حفظش بکنه و بعد از خودش هم کسی باشه تا اون رو حفظ کنه.
- مستوره: ولی این جا که وقف بوده، پس من اختیاری ندارم.
- بی‌بی: تو می‌تونی این جا زندگی کنی. درآمدهای باغ هم مثل همیشه وقف امام رضا می‌شه. تو باید اون صندوق رو پیدا کنی و بعد تصمیم بگیری.
- مستوره: اگه نتونم صندوق رو پیدا کنم؟
- بی‌بی: حتماً حکمتی بوده که تا حالا صندوق پیدا نشده.
- مستوره: بی‌بی جان! با آرمان چه کنم؟
- بی‌بی: سعی کن بهش بفهمونی.
- مستوره: کلید اون صندوق پیش کیه؟
- بی‌بی: من هم نمی‌دونم. فقط این رو می‌دونم وقتش که برسه یکی کلید رو میاره.

- مستوره: اونی که کلید رو داره چرا دنبال صندوق نگشته؟
 بی بی: حتماً گشته و چون پیدا نکرده کلید عمارت رو برات فرستاده.
 [تاریکی. نور. اتاق نشیمن. مستوره دارد کتاب را می خواند.]
 مستوره: چرا نمی ری بخوابی؟
 آرمان: با این همه سروصدا مگه می شه خوابید؟
 مستوره: من که چیزی نمی شنوم.
 آرمان: شما چیزایی رو که باید ببینی و بشنوی، می بینی و می شنوی!
 مستوره: تو براچی با من ازدواج کردی؟
 [سکوت طولانی.]
 آرمان: این چه سؤالیه؟ خُب معلومه، دوستت داشتم.
 مستوره: داشتی؟
 آرمان: باز چی دیدی تو زیرزمین؟
 مستوره: یه کتاب دست نویس که باید اون رو می خوندم.
 آرمان: همین که داری می خونی؟ بده بینم چی یه؟... نکنه برا اینم مثل قفل، داستان درست کردن؟
 مستوره: نه. ولی مطمئن نیستم که می تونی اون رو بخونی.
 آرمان: می خوای من رو قانع کنی جلو چشمای من دست و پات رو باز کردی و رفتی تو زیرزمین تا این کتاب رو شاهد بیاری؟
 مستوره: من لزومی نمی بینم تو رو قانع کنم.
 آرمان: اما تموم بعد از ظهر نشسته بودیم و رادیو گوش می کردیم.
 مستوره: برنامه گل های یکصد و پونزده.
 آرمان: چه صدای جادویی داره استاد خوانساری.

- مستوره: معلومه چرت می‌زدی، چون بنان می‌خوند.
- آرمان: پس این جا، رادیو، زیرزمین، کتاب!
- مستوره: هردو.
- آرمان: خوش به حال خودم که دوتا زن دارم. [به شوخی] حالا نمی‌شد اون یکی یه شکل دیگه، یه فرم دیگه‌ای بود؟
- مستوره: کدوم یکی؟
- آرمان: فرق نمی‌کنه. زیرزمینی یه. نه، اونی که این جاس وقابل دیدار.
- مستوره: ولی شاید مجبور بشی با زیرزمینی یه کنار بیای.
- آرمان: حُب باید بینم اخلاقش بهتر از بالایی اس، با من همراهِ تر یا...
- مستوره: هردو یکی‌ان. فقط زیرزمینی باعث سرعقل اومدن بالایی شد.
- آرمان: خدا پدرش رو بیامرزه. پس اونم حرف من رو تایید کرد!
- مستوره: آرمان خان! خیال خراب کردن این خونه رو از سرت بیرون کن.
- آرمان: این خیالی بود که خودت تو سرم انداختی.
- مستوره: معذرت می‌خوام. اشتباه کردم. یعنی مستوره بالایی اشتباه کرده.
- آرمان: پس شما دعوت شده بودین کتاب بخونین!
- مستوره: و حقایقی رو بدونم که تا حالا نمی‌دونستم. و تو باید کمک کنی.
- آرمان: که چی کار کنیم؟
- مستوره: یه صندوق رو پیدا کنیم.
- آرمان: تو اون صندوق چی هست؟
- مستوره: نمی‌دونم. ولی باید پیدا بشه.

- آرمان:** خُب این مستلزم کندن زمینه، شاید هم خراب کردن یه قسمت‌هایی و احتمالاً بیرون کردن آقایون پزشک‌ها و بیماران محترم و قطع درخت‌ها و...
- مستوره:** نگفتم کمکم کنی یه زلزله ده ریشتری راه بندازیم. فقط فکر کن یه صندوق که خیلی مهمه کجا می‌تونه باشه.
- آرمان:** تو زیرزمین رو گشتی؟
- مستوره:** اون جا نیس. اما تو کتاب نوشته‌ای هست که شاید بتونه راهنمای خوبی باشه.
- آرمان:** چی هس؟
- مستوره:** تو صفحه‌های پراکنده بعضی حروف فرق می‌کنن. اون‌ها رو کنار هم گذاشتم ولی درست در نیامد. رو به قبله. هر... این جا خوانا نیس... یک لاله الا الله... بازم خوانا نیس... هفتاد و هفت یا هفتصد و هفتاد و هفت قدم... تا به درخت... بازم خوانا نیس و بعد باز رو به قبله.
- آرمان:** این که رمزه. نوشته از کجا شروع کنیم؟
- مستوره:** از در شرقی که به کوچه باغ باز می‌شه.
- آرمان:** باید محاسبه کرد. ولی عجالاً خوابم میاد.
- مستوره:** [با طعنه] بله. تو خواب بهتر می‌شه تمرکز کرد.
- آرمان:** دیگه لازم نیس به صندلی، پایه میزی، چیزی ببندمت؟
- مستوره:** انگار بدت نیومده من رو دست و پا بسته ببینی؟
- آرمان:** دست و پا بسته‌ات به چه دردم می‌خوره!

مستوره: از وقت خوابت گذشته هذیون می‌گی.

[تاریکی. نور. زیرزمین.]

مامون: حالا چی می‌گی؟ از راهی که گفتیم اومد. بین راه تو اهواز مسجد می‌سازه. چشمه خشکیده حمامی رو به غلیان می‌اندازه. درخت بادامی می‌کاره که ظرف چند روز بار می‌ده. از هرجا که گذشته ردی از خودش به جا گذاشته. گفتی با فلاسفه و دانشمندان مباحثه کنه تا کم بودن علمش آشکار بشه. عمران صابی فیلسوف، سلیمان مروزی، ابوقره، جاثلیق مسیحی، هرنند بزرگ و پیروان زرتشتی، رأس الجالوت، نسطاس رومی؛ هیچ کدوم، هیچ کدوم نتونستن به استدلال‌های اون پاسخ بدن.

فضل: نا امید نشید. فکر دیگه‌ای می‌کنیم.

مامون: در مورد شریعت اسلام، در مورد طب و مسائل دیگه کتاب نوشته.

فضل: خیال می‌کنید کسی اون‌ها رو می‌خونه؟

مامون: نه! پس این همه مخلص و یاور که دور و برش رو گرفتن کی هستن؟ تو گفتی همه از اون دوری می‌کنن. اما مردم خوشحالن و برا مرگ من روزشماری می‌کنن.

فضل: اما اگه زودتر از شما بمیره چی؟

مامون: باز تو اون کلهات چی داری؟

فضل: اون رو به یه مهمونی خصوصی دعوت کن.

مامون: و بعد؟

- فضل: زهر!
- مامون: اما من فکر بهتری دارم.
- فضل: گوش می‌دم.
- مامون: از اون بخواه تا با هم به حمام سرخس برید.
- فضل: و بعد؟
- مامون: بعدش با من.
- [تاریکی. اتاق نشیمن. نور صبح گاهی سایه درخت بادام را تا داخل کشیده است. بی‌بی با نان سنگک در دست وارد می‌شود. مستوره سر از سجاده برمی‌دارد.]
- مستوره: بوی دوران به دنیا اومدم تا لحظه ترک کردن این جا. چرا نون هیچ کجا بویی به این خوبی نداره؟ بی‌بی! دیشب پدرم اومد دست کشید به سرم. درست مثل اون وقتا که با من مهربون بود.
- بی‌بی: همه ما طعم مهربونی‌های اون رو حس کردیم.
- مستوره: اما من برای اون فرزند خوبی نبودم.
- بی‌بی: نه. چون این جایی.
- [صدای فریادی آنها را هراسان می‌کند. آرمان با دست‌هایی که در پارچه پیچیده می‌آید. درد می‌کشد.]
- مستوره: چی شده؟
- آرمان: دستام.
- مستوره: چرا ملافه پچشون کردی؟ اینم شوخی امروزه؟

- آرمان: دستام مستوره، دستام.
 بی‌بی: به اون قفل دست زدین؟
 آرمان: نه.
 مستوره: نمی‌خواهی بگی چی شده؟
 آرمان: درد از خواب بیدارم کرد. دستام رو که دیدم وحشت کردم.
 مستوره: بذار ببینم.
 آرمان: نه.
 مستوره: چرا بچه شدی؟
 آرمان: این جا حشره داره.
 مستوره: بذار ببینم.
 [مستوره، ملافه‌ها را به زور باز می‌کند و با تعجب به آرمان نگاه می‌کند.]
 مستوره: دستات که چیزیش نیست!
 آرمان: من رو دس انداختی؟ از نصفه شب خارش گرفتم؛ تا صبح غلت زدم و خواب‌های آشفته دیدم.
 بی‌بی: مربوط به این نیست؟
 [بی‌بی را که آثار خاک و گل بر آن است نشان می‌دهد.]
 آرمان: چرند نگو. من دارم درد می‌کشم.
 مستوره: منظورت چیه بی‌بی؟
 بی‌بی: خدا من رو ببخشه. اما یکی می‌خواست درخت بادوم رو از ریشه دربیاره.
 آرمان: حرف مفت می‌زنه.

- مستوره:** آرمان! من از تو کمک خواستم!
- بی بی:** خدا رو شکر که ریشه درخت اون قدر قرص و محکمه که کسی نمی تونه بهش صدمه بزنه.
- آرمان:** گفتم شاید صندوق زیر درخت باشه.
- مستوره:** ولی درخت سمتی نیست که تو کتاب نوشته.
- آرمان:** من قصدی نداشتم.
- بی بی:** اگه قصدی نداشتین مثل قفل که بهش دست زدین هیچ اتفاقی نمی افتاد.
- مستوره:** حالا بریم درمونگاه تا بعد.
- آرمان:** پیام که همه بفهمن؟
- مستوره:** کسی کاری با تو نداره. اصلاً چرا بفهمن؟
- آرمان:** همه چیز این خونه رو همه می دونن.
- بی بی:** آقا تهمت زدن گناهه.
- مستوره:** بی بی! برو درمونگاه از طرف من خواهش کن یکی شون بیاد این جا.
- [بی بی می رود.]**
- مستوره:** قرار نبود خودسر کاری بکنی.
- آرمان:** گفتم کار تو رو راحت کنم.
- مستوره:** یا صندوق رو برش داری!
- آرمان:** من دارم درد می کشم.
- مستوره:** شاید سرعقل بیای.

- آرمان:** اگه همین جور بمونه؟ اگه بدتر بشه چی؟
- مستوره:** تو واقعاً درد می کشی؟
- آرمان:** مارمولکی، هزار پایی، حشره‌ای می تونه این کارو بکنه؟
- مستوره:** اینم یکی دیگه از اون بازی‌هاییه که من هیچ وقت نتونستم درک کنم!
- [بی بی به همراه دکتری میان سال (پسنديده) وارد می شوند.]**
- بی بی:** بفرماید آقای دکتر.
- پسنديده:** یا الله! سلام. صبح شما بخیر. کی بیمار شده که نمی تونه تا درمونگاه بیاد؟
- مستوره:** من مستوره وافی...
- پسنديده:** قبلاً همدیگه رو زیارت کردیم. تو درمونگاه. در مورد منتقل کردن درمونگاه و باقی قضا یا...
- مستوره:** ببخشید. همین جوری سؤال کردم.
- پسنديده:** به هر حال حق دارین. شما صاحب کنونی این عمارت هستین.
- مستوره:** صاحب اصلی این عمارت که...
- آرمان:** من دارم درد می کشم و شما در مورد عمارت بحث می کنین؟
- پسنديده:** پس بیمار شما هستین. شما رو هم قبلاً دیدم.
- مستوره:** شوهرم آرمان پناهی.
- پسنديده:** چرا دستاتون رو قایم کردین؟ [مکث] می شه از شما خواهش کنم من و بیمار رو تنها بذارین؟
- [مستوره و بی بی می روند.]**

- پسندیده:** من دکتر پسندیده هستم. دستات رو ببینم. [مکش. دستها را می بیند] راه رو اشتباه رفتی.
- آرمان:** نمی فهمم.
- پسندیده:** اونی که باید صندوق رو پیدا کنه تو نیستی.
- آرمان:** تو می تونی درمونم کنی یا نه؟
- پسندیده:** شما یا خیلی آدم شوخی هستید؛ یا فکری تو سرتون دارید.
- آرمان:** پس اگه این درد واقعی نیست، چرا حسش می کنم؟
- پسندیده:** سعی نکن خودت رو بیشتر از این خراب کنی.
- آرمان:** من می خواستم به مستوره کمک کنم.
- پسندیده:** اونی که باید صندوق رو پیدا کنه مطمئناً تو نیستی.
- آرمان:** [لودگی می کند] همه چیز در حاله‌ای از رمز و هذیان.
- پسندیده:** هیچ کس با کسی که دوستش داره این کار رو نمی کنه.
- آرمان:** می خواستم بهش ثابت کنم تحت تاثیر فضای این جا قرار گرفته.
- پسندیده:** متاسفم! تو منظور دیگه‌ای داری.
- آرمان:** شما دکتربین یا پیشگو؟
- پسندیده:** دکترم. و بیماری رو خوب تشخیص می دم.
- آرمان:** من درد می کشم.
- پسندیده:** خب! اگه اصرار داری نمایش رو ادامه بدی بیا درمونها. شاید بشه کاری کرد.
- آرمان:** نمی شه خواهش کنم...
- پسندیده:** یه متخصص باید شما رو ببینه.

[تاریکی. نور. زیرزمین. فضل لنگ پوشیده و نشسته است.
چهارسایه با شمشیر به اوزدیک می‌شوند. هم زمان دست‌هایشان
بالا می‌رود.]

[تاریکی. نور. اتاق نشیمن.]

- پسندیده: پدر شما تو همین درمونگاه تموم کرد.
- مستوره: می‌تونستم بالای سرش باشم.
- پسندیده: افسوس خوردن فایده‌ای نداره. اون کاری رو بکنید که از شما
خواسته.
- مستوره: هنوز هم نفهمیدم برا چی من؟
- پسندیده: شما تنها فرزند اون بودین. ولی نمی‌دونین که قبل از شما سه
فرزند دیگه هم داشته.
- مستوره: پس چرا چیزی به من نگفت؟
- پسندیده: اون‌ها بعد از چند ماه می‌مردن. از یه بیماری ناشناخته.
- مستوره: پس به همین دلیل با من مدارا می‌کرد.
- پسندیده: و این که شاید با پیدا کردن صندوق بخشیده بشین.
- مستوره: این عمارت خیلی وقت پیش از وقف دراومده.
- پسندیده: می‌دونم. اینم آزمایشی بود که عکس‌العمل شما راه بعدی رو
نشون می‌داد.
- مستوره: کلید رو شما فرستادین؟
- پسندیده: از من خواست مدتی بعد از مرگش این کار رو انجام بدم.
- مستوره: شما خیلی به اون نزدیک بودین؟

- پسندیده: اون خوشحال بود که فقرا تو این درمونگاه معالجه می‌شن.
- مستوره: و تنها جایی که تا ابد وقف باقی می‌مونه درمونگاس.
- پسندیده: درسته.
- مستوره: در مورد کتاب هم با شما حرف زده بود؟
- پسندیده: کدوم کتاب؟
- مستوره: حتماً دلیلی داشته که نگفته. [مکث] آقای دکتر! این ممکنه که تو این دوران یکی بتونه کسانی رو که فوت کردن ببینه؟
- پسندیده: «اما مغز بزرگترین مخلوقات خداست و بر تمام بدن حکومت می‌کند و تمام حرکات آن را در کنترل دارد و به هرکجا که بخواهد می‌فرستد.» [مکث] این از رساله طبی امام رضاس.
- مستوره: شما هیچ وقت سعی نکردین صندوق رو پیدا کنین؟
- پسندیده: نه. چون قرار نبود من اون رو پیدا کنم.
- مستوره: آخه فامیل شما...
- پسندیده: بیشتر مردم این شهر همین فامیل رو دارن.
- مستوره: بی‌بی رو هم می‌شناختین؟
- پسندیده: زن خوبی بود.
- مستوره: من اون رو هم می‌بینم.
- پسندیده: اینم نشونه خوبیه.
- مستوره: ولی پدر رو هنوز ندیدم.
- پسندیده: هر تصمیمی می‌گیرین به فکر بیمارا هم باشین.
- مستوره: قسمتی از باغ رو می‌فروشم.

- پسندیده:** فکر نمی‌کنین به همین دلیل هنوز نتونستین پدرتون رو ببینین؟
- مستوره:** درمونگاه رو هم خراب می‌کنیم.
- پسندیده:** از من خواستین پیام که این حرفا رو بهم بزنین؟
- مستوره:** یه بیمارستان بزرگ با وسایل مدرن می‌سازیم.
- پسندیده:** درست شنیدم؟
- مستوره:** وضع آرمان چی می‌شه؟
- پسندیده:** اون داره تمارض می‌کنه تا به شما چیزی رو که دوست داره تحمیل کنه.
- مستوره:** ولی می‌دونه من کسی نیستم که از تصمیمم برگردم.
- پسندیده:** می‌تونم یه سؤال از شما بپرسم؟
- مستوره:** بفرمایید.
- پسندیده:** پدرتون هیچ وقت نگفت با اون چه اختلافی داشتین!
- مستوره:** از من نخوان به یاد بیارم چون خیلی ناخوشاینده. [مکث] من مغرور و بی‌قید شده بودم. یه جورایی می‌خواستم با اون مخالفت کنم. مبارزه کنم. نمی‌دونم چرا، اما فکر می‌کردم اون متعلق به این زمان نیست. و اون همیشه به نرمی با کارهای من مخالفت می‌کرد. اون من رو خیلی دوست داشت و همین حربه‌ای شد که بیشتر آزارش بدم. اون رو ترک کردم. با کسی ازدواج کردم که اون مخالفش بود.
- پسندیده:** مگه آرمان رو می‌شناخت؟

- مستوره:** پدر آرمان مرد خوش نامی نبود. ولی من می‌گفتم کارای پدرش به اون هیچ ربطی نداره.
- پسنیدیه:** شما نمی‌خواید به اون کمک کنید؟
- آرمان:** اون خیلی یه دنده‌اس. تا خودش نخواد، نه.
- [صدای فریاد وحشت زده آرمان شنیده می‌شود. بی‌بی ترسیده و نگران وارد می‌شود.]
- بی‌بی:** مستوره خانم! آقا!
- مستوره:** آقا چی؟
- بی‌بی:** قفل زیرزمین رو شکسته و رفته داخل.
- [مستوره و پسنیدیه به سوی در می‌روند. تاریکی. نور. زیرزمین. مستوره نماز می‌خواد. بی‌بی پیدا می‌شود.]
- بی‌بی:** دوباره حرف زدن با خدا رو شروع کردی، مبارکه.
- مستوره:** ولی هنوز نتونستم کارم رو انجام بدم و از آرمان می‌ترسم. اون هم مثل پدرش داره جونش رو روی این حرص می‌گذاره.
- بی‌بی:** هنوز دوشش داری؟
- مستوره:** بچه اون داره تو بطنم رشد می‌کنه.
- بی‌بی:** مبارکه. ولی اون مادری مثل تو داره.
- مستوره:** بی‌بی! تو باید کمک کنی جای صندوق رو پیدا کنم.
- بی‌بی:** بگیر! این رو پدرت داده تا به تو بدم.
- مستوره:** [از روی کاغذ کوچکی می‌خواند] رو به قبله هر قدم یک لا اله الا الله و هر نفس یک قل هو الله احد تا هفت صد و هفتاد و هفت

- قدم می‌رسی به درخت بادام. و باز با هرنفس یک سبحان الله
روبه قبله به اندازه شانزده قدم. [مکث] پس چرا تا حالا...
- بی‌بی:** پدرت می‌خواست از تو مطمئن بشه. مستوره جان! من باید
خداحافظی کنم. تو دیگه من رو نمی‌بینی.
- مستوره:** اما بی‌بی من تنهایی...
- بی‌بی:** تو تنها نیستی.
- [تاریکی. نور. اتاق نشیمن.]
- مستوره:** بی‌بی! کلید نماز خونه کجا ست؟
- بی‌بی:** پیش من.
- مستوره:** لطفاً اون رو بده به من.
- بی‌بی:** می‌خواین برا آقا آرمان دعا کنین؟
- مستوره:** نه. کار مهم‌تری دارم.
- بی‌بی:** بفرمایین.
- [مستوره کلید را می‌گیرد و می‌خواهد برود که دکتر پسندیده
می‌آید.]
- پسندیده:** خیلی سرسخته. همه‌اش اصرار داره که تمام بدنش تاول زده.
- مستوره:** خواهش می‌کنم مدتی اون رو توی درمونگاه نگه دارین.
- پسندیده:** یعنی ما هم باور کنیم که اون بیماره؟
- مستوره:** اون زیاد طاقت نمیاره.
- پسندیده:** خیال نمی‌کنین همین مه‌رتایید عمل اون؟
- مستوره:** وقتی صندوق پیدا بشه اون تغییر می‌کنه.

- بی‌بی: یعنی همه این بازی‌ها...
- مستوره: بله آقای دکتر!
- پسندیده: و اگه صندوق پیدا نشه؟
- مستوره: آقای دکتر می‌شه خواهش کنم همراه من بیاین؟
- پسندیده: کجا؟
- مستوره: من جای صندوق رو پیدا کردم.
- [تاریکی. نور. اتاق نشیمن. مستوره، پسندیده و بی‌بی کنار صندوقچه‌ای قدیمی. آرمان پیچیده درپتو روی صندلی نشسته است. مستوره مشوش است و نمی‌داند چه کند.]
- مستوره: اگه قراره این صندوقچه باز بشه پس کلیدش کجاست؟
- پسندیده: این هم کلید. [مکث] چرا تعجب کردین؟ پدرتون اون رو به من داده بود.
- مستوره: [سعی می‌کند قفل را باز کند] نمی‌تونم.
- پسندیده: عصبی نباشین.
- مستوره: دستام می‌لرزه.
- پسندیده: خودتون رو کنترل کنین.
- مستوره: بی‌بی! توهم همراه من دعا بخون.
- بی‌بی: من از وقتی صندوقچه پیدا شد دارم دعا می‌خونم.
- [مستوره زیر لب دعا می‌خواند و قفل را باز می‌کند. لحظه‌ای داخل صندوقچه را نگاه می‌کند و بعد از داخل آن نعلینی قدیمی، عبا و یک انگشتر بیرون می‌آورد.]

- پسندیده:** روی نگین انگشتر چیزی نوشته شده ؟
- مستوره:** ولی الله!
- پسندیده:** یعنی اینها متعلق به... خدای من!
- مستوره:** این هم دست خط مبارک حضرت که اینها رو به میزبانش بخشیده و میزبان هم از من خواسته اونها رو دوباره تحویل آقا بدم.
- [[آرمان ناگهان پتو را کنار میزند و بلند می شود. پسندیده به مستوره نگاه می کند. مستوره اشاره می کند پسندیده چیزی نگوید. بی بی متعجب شده است. و زیر لب دعا می خواند.]]
- مستوره:** خب بازی تموم شد؟
- آرمان:** می خواستم به همه ثابت کنم هیچ اتفاقی نمی افته اگه اون قفل شکسته بشه یا اون درخت از ریشه دربیاد.
- مستوره:** درخت یعنی شجره. نه تو و نه هیچ کس دیگه نمی تونه شجره ای رو از بین بیره.
- آرمان:** خواهش می کنم شعار نده.
- مستوره:** خوبه تو زندگی ها اتفاقی بیفته تا هرکس خصلت واقعیش رو بروز بده.
- آرمان:** خب؟ ادامه بده.
- مستوره:** من فکر می کنم بهتره مدتی دور از هم باشیم.
- آرمان:** این تعریف جدید تعهده؟
- مستوره:** من به کسی تعهد دارم که باورهای من رو مسخره نکنه.
- آرمان:** حتی اگه غلط باشن؟

- مستوره: امیدوارم این دوری باعث بشه بفهمی غلط نیستن.
- آرمان: من اجازه دارم تنها با تو حرف بزنم؟
- مستوره: بله. ولی چیزی عوض نمیشه.
- آرمان: [به پسندیده و بی‌بی] شما هم اجازه می‌دین؟
- [پسندیده و بی‌بی حرکتی نمی‌کنند.]
- آرمان: می‌ترسین اون روتنها بذارین؟
- مستوره: بی‌بی جان! آقای دکتر! خواهش می‌کنم.
- پسندیده: ولی خانم وافی...
- مستوره: آرمان ممکنه تمارض کنه ولی آدم خطرناکی نیس.
- آرمان: از حسن ظن شما بسیار متشکرم. [به پسندیده و بی‌بی] خداحافظ! اگه نگران هستین همین نزدیکی‌ها باشین تا این هیولا دست از پا خطا نکنه.
- مستوره: [به پسندیده و بی‌بی] لطفاً!
- [بی‌بی و پسندیده بیرون می‌روند.]
- آرمان: این رو جدی گفتمی که برم؟
- مستوره: آره.
- آرمان: من پدر اون بچه‌ام که تو راهه.
- مستوره: پس اجازه بده در آرامش به دنیا بیاد.
- آرمان: من اگه برم دیگه برنمی‌گردم.
- مستوره: در تمام این مدت با عشق با تو زندگی کردم. [مکث] تو برمی‌گردی.
- آرمان: و من چی کارکردم؟

- مستوره:** نمی‌دونم چرا فکر می‌کنم تو از اول هم دنبال چیز دیگه‌ای بودی.
- آرمان:** این که می‌خوام این عمارت رو از نو بسازم کار بدیهه؟
- مستوره:** یادت میاد همیشه می‌گفتی ما هم باید مثل فرنگی‌ها که ساختمونای چند صد ساله‌شون رو حفظ می‌کنن یاد بگیریم از تاریخمون محافظت کنیم؟
- آرمان:** خب الانم می‌گم.
- مستوره:** اون‌ها مرمت می‌کنن. تو می‌خوای خراب کنی.
- آرمان:** خراب می‌کنیم تا از نو بسازیم.
- مستوره:** این بنا ریشه محکمی داره.
- آرمان:** ولی این ثروت متعلق به توست.
- مستوره:** اشتباهت همینه. این ثروت متعلق به همه مردم دنیاس.
- آرمان:** و تو یک تنه می‌خوای مردم دنیا رو نجات بدی.
- مستوره:** من این ادعا رو نکردم.
- آرمان:** تو توی گذشته موندی.
- مستوره:** درست گفتمی که ما ممکنه از این خشت‌ها صدای گذشته، صدای تاریخ، حتی صدای آدمایی که قبل از ما این جا زندگی می‌کردن رو بشنویم.
- آرمان:** من فقط به تو گفتم و...
- مستوره:** ولی بی‌بی و دکتر هم همین صداها رو شنیدن و... می‌دونم که اون حرفت به سُخره گرفتن من بود.

- آرمان:** به بچه در مورد پدرش چی می‌خوای بگی؟
- مستوره:** اگه تا اون وقت برگشتی خودت بهش می‌گی. ولی اگه برگشتی چیز بدی نمی‌گم.
- آرمان:** پس دیگه حرفی نمونده!
- مستوره:** در این خونه همیشه به روی تو بازه.
- آرمان:** اما من فکر نمی‌کنم بتونم اون صداها رو بشنوم.
- مستوره:** اگه اون بخواد می‌شنوی.
- آرمان:** یعنی خدا انکار من رو می‌بخشه؟
- مستوره:** تو انکار نکردی. فقط یقین نداری.
- آرمان:** و اگه تو رو انکارکنم؟
- مستوره:** خدا از ما انتظار نداره کارهای بزرگ بکنیم. بلکه انتظار داره کارهای کوچیک رو با عشق انجام بدیم.
- آرمان:** ولی الان دارم فکر می‌کنم خاطره‌های آدما مثل خودشون پیر و فرتوت می‌شن.
- مستوره:** آرمان! حقایقی وجود دارن که خیلی ساده از اون‌ها می‌گذریم و باورشون نداریم.
- آرمان:** کدوم حقایق؟ کدوم باور؟ این که تو داری همه چیز رو نابود می‌کنی؟
- مستوره:** به خودت فرصت بده رفتارها رو منصفانه قضاوت کنی.
- آرمان:** مستوره خانم! زن گوشه گیر و پارسا. تو هم یه حجره بساز و با خودت خلوت کن.

- مستوره:** اتفاقاً بد نیس هرکی برا خودش حجره‌ای داشته باشه.
- آرمان:** پس من می‌رم تو حجره خودم شاید به این حقایق دست پیدا کردم.
- مستوره:** منم برات دعا می‌کنم و منتظر می‌مونم.
- آرمان:** شاید هر دو مون تا آخر عمر انتظار بکشیم.
- آرمان:** [آرمان می‌رود و در میان راه برمی‌گردد.]
- آرمان:** کسی رو می‌فرستم وسایلم رو بیاره.
- [آرمان بیرون می‌رود. مستوره انگشتر و نعلین‌ها را برمی‌دارد و نگاه می‌کند. نور می‌رود. نور که می‌آید مستوره گهواره‌ای را تکان می‌دهد و زیر لب لالایی می‌خواند. صدای زنگ تلفن.]

تمام

شهریور - مهر هشتاد و هفت